خلاصۀ خمسه تعليقا

الحمد لله الذي هدانا لهذا وما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

٢٧٤٤ صاحب مجموعه

وقف هذه المجموعة المعتبرة حضرة سيدنا ومولانا سلطان العالم
مالك العرب والعجم السلطان الغازي محمود خان
وهب حسبة إلى الله تعالى ... حرره ... المفتش بأوقاف الحرمين
درويش مصطفى المفتش
غفر له

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı: Fatih
Kayıt No: 2744

T. C.
İSTANBUL
Fatih Kütüphanesi
SAYI

K. 3838

~~٢٨٨٤~~
٢٨١٤

خلاصه حسنه

براصحاب دولت وارباب مکنت واجب ولازمست که
بعد از قراءة قرآن قدیم وتلاوت فرقان کریم و
سماع احادیث رسول امین صلی الله علیه وسلم وتعلم
کتب ایمهٔ دین ومطالعهٔ کلمات حکمت آمیز ودر
تامل حکایات موعظت انگیز مستغرق شوند ودر
اوراق منظوم بنظر اتقان بنگرید وطریق صحایف
منثور را بنواخط تحقیق سپرند بس قواعد امور دینی

بروفق نمودار علمای وافر علوم تمهید کشته وقوانین
مصالح دنیاوی بروفاق اشارت حکمای وافر حکم ممهد
کردانند چه درضمن هر نکته که از خامهٔ خداوندان معنی
زاده باشد هزار لطیفهٔ خوب داخل ومندرجست ودرطی
هر کلمه که از اهل طبع ظاهر شده هزار بدیههٔ مرغوب
مکتوب هر لفظی ازان مشتمل است بر قصهٔ وآیتی وهر
مصراعی ازان متضمن حدیثی وحکایتی ابیات

درتهٔ هر بیت بود درنهان	تحفهٔ پوشیده جهانی جهان
پیشتری نکته زپیر زنان به بن	زایت واخبار سرآید سخن

ان من الشعر لحکمة اما یولفهم برمقتضای این معنیست
که امرا وملوک پیشین رحمة الله علیهم اجمعین درخواندن

دفاتر و دواوین حکیمان ترغیب نموده اند و در دا پستن
رسوم و آیین بزرگان رغبت کرده اند و باندهای شیرین
مقالات موانست نموده و با فصحای عدیم الامثال مجالست
فرموده بس بر سیاق این کلام بجهت مطالعهٔ خوب
طبعان و هنرمندان این مثنوی چند از گفتار ملک
الحکما خواجه نظامی گنجه علیه الرحمة و الغفران که مشحون
از مواعظ و حکم و مملو از نصایح و امثالست و صاحب
لآلی آنرا از بحور خمسه برچیده و بر سی و هفت باب
نهاده و آنرا خلاصة الخمسه نام کرده و بالله التوفیق

باب اول	باب دوم
در توحید و مناجات	در نعت حضرت نبی
باب سیوم	باب چهارم
در صدق	در صبر
باب پنجم	باب ششم
در عشق	در رزق
باب هفتم	باب هشتم
در قناعت	در فال نیک زدن
باب نهم	باب دهم
در نصیحت خاص	در نصیحت عام
باب یازدهم	باب دوازدهم
در مهابت بادشاه	در صفت دولت

باب سیزدهم در التجا باصحاب دولت

باب چهاردهم
در عدل و احسان

باب پانزدهم
در کرم و سخا

باب شانزدهم
در عقل و هنر

باب هفدهم
در رای و تدبیر

باب هجدهم
در آداب سخن

باب نوزدهم
در تواضع

باب بیستم
در طاعت و ریاضت

باب بیست و یکم
در اظهار اخلاص

باب بیست و دوم
در راز نگاه داشتن

باب بیست و سوم
در تحقیر دشمن

باب بیست و چهارم در مکافات

باب بیست و پنجم
در شناختن باری تعالی

باب بیست و ششم
در پیری

باب بیست و هفتم
در تسکین غم

باب بیست و هشتم
در منع عیب

باب بیست و نهم
در تضرع

باب سی ام
در مذمت بسیار خوردن

باب سی و یکم
در مدح و ذم زنان

باب سی و دوم
در منع خنده

باب سی و سوم
در مذمت و طعن

باب سی و چهارم
در ترک دنیا

باب سی و پنجم در شکایت روزگار

باب سی و ششم	باب سی و هفتم
در مراثی	در امثال و حکایات

باب اول در توحید و مناجات باری سبحانه و تعالی

ای همه هستی ز تو پیدا شده / خاک ضعیف از تو توانا شده

زیر نشین علمت کاینات / ما بتو قایم چو تو قایم بذات

هستی تو صورت و پیوند نه / تو بکس و کس بتو مانند نه

آنچه تغیر نپذیرد توئی / وانکه نمردست و نمیرد توئی

ما همه فانی و بقا بس ترا / ملک تعالی و تقدس ترا

جز تو فلک را خم دوران که داد / دیک جسد را نمک جان که داد

هرکه نه گویا بتو خاموش به / هرچه نه یاد تو فراموش به

گر تو کنی قهر بسی راز ما / روی شکایت نه بکسی راز ما

لی و نیست انکه تو خون ریز بیش / لی بدلست انکه تو آویز بیش

منزل شب را تو دراز آوری / روز فرو رفته تو باز آوری

چرخ روش قطب ثبات از تو یافت / باغ وجود آب حیات از تو یافت

بنده نظامی که یکی گوی تست / در دو جهان خاک سر کوی تست

خاطرش از معرفت آباد کن / گردنش از دام غم آزاد کن

ای بازل بوده و نابوده ما / وی بابد زنده و فرسوده ما

لی طمعیم از همه سازندۀ / جز تو نداریم نوازندۀ

چاره ما ساز که بی یاوریم / گر تو برانی بکه روی آوریم

از پی تست این همه امید و بیم / هم تو ببخشای و ببخش ای کریم

چون خجلیم از سخن خام خویش / هم تو بیامرز بانعام خویش

پیش تو گر بی سر و پا آمدیم — هم به امید تو خدا آمدیم

قافله شد واپسی ما ببین — ای کس ما بی‌کسی ما ببین

بر که پناهیم توئی بی‌نظیر — در که گریزیم توئی دستگیر

جز در تو قبله نخواهیم ساخت — گر ننوازی تو که خواهد نواخت

ای شرف نام نظامی به تو — خواجگی اوست غلامی تو

نزل تحیت بر بالش رسان — معرفت خویش بجانش رسان

باب دوم در نعت مخزن الاسرار

ای کهر تاج فرستادگان — تاج ده گوهر آزادگان

هرچه زبیگانه و خیل تو اند — جمله درین خانه طفیل تو اند

مهر شد این نامه بعنوان تو — ختم شد این خطبه بدوران تو

خاک تو چون روضهٔ جان منبت — روضهٔ تو جان و جهان منبت

بر سر آن روضه چون جان پاک — خیزم چون باد نشینم چو خاک

باب سوم در صدق مخزن الاسرار

راستی آور که شوی رستگار — راستی از تو ظفر از کردگار

از کژی افتی بکم و کاستی — از همه غم رستی اگر راستی

گل ز کژی خار در آغوش یافت — نی شکر از راستی آن نوش یافت

راستی خویش نهان کس نکرد — بر سخن راست زیان کس نکرد

چون سخن راست نیاری بجای — ناصر گفتار تو باشد خدای

گر سخن راست بود جمله در — تلخ بود تلخ که الحق مر

خسرو و شیرین

ز کژ گویی سخن را قدر کم گشت — کسی کو راست گو شد محتشم گشت

چو نبود راستی را درج کردن — دروغی را چه باید خرج کردن

چو صبح صادق آمد راست گفتار	جهان در زر گرفتش محتشم وار
کسی کو راستی در دل پذیرد	جهان گیرد جهان او را نگیرد

لیلی و مجنون

تیر از پی آنکه راست کار است	شایسته شست شهریار است
دل راست کن از بلا میندیش	یاقوت خور از وبا میندیش

هفت پیکر

از کژی به که روی برتابند	زر شکاری ز راستی یابند

باب چهارم در صبر خسرو و شیرین

بصبری میتوان کامی خریدن	بپای دلارامی گزیدن
بگرمی کار عاقل به نگردد	تنک دانی که بر فرزانه نگردد
مراد آن به که دیر آید فرا دست	که هر کو زود خور شد زود شد مست

بنالیدن مکن بر مرده بیداد	که مرده صابری خواهد نه فریاد
همان رایض که توسن را کند رام	کند آهستگی با کره خام
بصبر از بند گردد مرد رسته	که صبر آمد کلید بند بسته
مرا گر صبر کردن تلخ شد کام	سزد گر لعبت صبرم نهی نام

مخزن الاسرار

گر صبر کنی بصبر میپیک	دولت بتو آید اندک اندک
هان تا نشوی بصابری سست	گوهر بدرنگ میتوان جست
در دل شدگی قرار میدار	صبری بنشین بکار میدار

هفت پیکر

مرد کز صبر ناصبور بود	تیر او از نشانه دور بود

باب پنجم در عشق خسرو و شیرین

فلک جز عشق محرابی ندارد / جهان بی خاک عشق آبی ندارد

غلام عشق شو کاندیشه اینست / همه صاحبدلان را پیشه اینست

همه عشقست دیگر زرق سازی / همه بازیست الا عشقبازی

اگر بی عشق بودی جان عالم / که بودی زنده در دوران عالم

کسی کز عشق خالی شد فسردست / گرش صد جان بود بی عشق مردست

مشو چون سگ بخورد و خواب خرسند / اگر چه گربه باشد دل در و بند

مبین در دل که او سلطان جانست / بعشق آویز کو جان و جهانست

هم از قبله سخن گوید هم از لات / همش کعبه خزینه هم خرابات

که مغناطیس اگر عاشق نبودی / بدان شوق آهنی را کی ربودی

وگر بی عشق بودی این گذرگاه / نبودی کهربا جوینده کاه

بعشق اندر صبوری خام کاریست / بنای عشق خود بر بیقراریست

بجور از عاشقی نتوان بریدن / بباید ناز معشوقان کشیدن

نباشد عاشقی جز کار آنکس / که معشوقیش باشد در جهان بس

نترسم خون من دامن بگیرد / که خون عاشقان هرگز نمیرد

نسازد عاشقی با سرفرازی / که بازی برنتابد عشقبازی

چه خوش باشد که بعد از انتظاری / بامیدی رسد امیدواری

همه جاها شکیبایی ستودست / جز این یک جا که عشق از من ربودست

لیلی و مجنون

بسیار شراب تلخناکست / ساقیش چو عشق شد چه باکست

در عشق چه جای بیم تیغست / تیغ ار بسر عاشقان دریغست

چون عشق سرشته شد بگوهر / چه باک پدر چه بیم مادر

چون توبه ز عشق می سگالید / عشق آمد و گوش توبه مالید

در عشق شکیب کی کند سود
خورشید بگل نباید اندود

پند ار چه هزار سود مندست
چون عشق آمد چه جای پندست

عشقی که نه عشق جاودانیست
بازیچهٔ شهوت جوانیست

عشق آن باشد که کم نگردد
تا باشد ازان قدم نگردد

در عشق که پیل هم پیادست
مردانه کسیست کو فتادست

در خاطر هر که عشق ورزد
عالم همه حبهٔ نیرزد

چون عاشق را کسی بکاود
معشوقه ازو برون تراود

عشق آینهٔ بلند نورست
شهوت ز حساب عشق دورست

چون عشق بصدق ره نماید
یک خوبی دوست ده نماید

هفت پیکر

کیست کز عاشقی نشانش نیست
هر کرا عشق نیست جانش نیست

عشق

عشق تو کشیده چند بارم چند
عاشقم عاشقم بیانگ بلند

باب ششم در رزق مخزن الاسرار

روزی تو باز نگردد و زدر
کار خدا کن غم روزی مخور

بر در او باش کز انجا به اوست
روزی ازو خواه که روزی ده اوست

صورت ما را که عمل ساختند
قسمت روزی با زل ساختند

خسرو و شیرین

غم روزی خور و هر کس بتقدیر
چو من غم روزی افتادم چه تدبیر

تو در خرگاه و من در خانهٔ تنگ
نزا روزی بهشت آمد مرا سنگ

غم روزی مخور تا روز ماند
که خود روزی رسان روزی رساند

بزر و زور کسب اندوزی خویش
نشاید خورد بیش از روزی خو

هفت پیکر

در سخا و سخن چه می پیچم ‌ — ‌ کار بر طالعست من هیچم

آن یکی پا نهاده بر سر گنج ‌ — ‌ وین ز بهر یکی قراضه برنج

گر کنی صد هزار بازی جست ‌ — ‌ نخوری بیش از آنکه روزی تست

اسکندر نامه

بشغل جهان رنج بردن چه سود ‌ — ‌ که روزی بکوشش نباید فزود

بدنبال روزی چه باید دوید ‌ — ‌ تو بنشین که خود روزی آید پدید

باب هشتم در قناعت مخزن الاسرار

قرص جوی میشکن و می شکیب ‌ — ‌ تا نخوری گندم آدم فریب

تا شکمی نان و دمی آب هست ‌ — ‌ کنجه مکن بر سر هر کاسه دست

آن خور و آن پوش چو شیر و پلنگ ‌ — ‌ کآوری آنرا به سالی بچنگ

نان خورش از سینهٔ خود کن چو آب ‌ — ‌ وز دل خود ساز چو آتش کباب

شمع ز برخاستن سر نشست ‌ — ‌ به ز تمنای طلب سیدن شکست

گر دل خرسند نظامی تراست ‌ — ‌ ملک قناعت به تمامی تراست

خسرو و شیرین

بخرسندی برآور سر که رستی ‌ — ‌ بلای محکم آمد خودپرستی

همان زاهد که شد در دامن غار ‌ — ‌ بخرسندی مسلم گشت از اغیار

وگر باشی بتاج و تخت محتاج ‌ — ‌ زمین را تخت کن خورشید را تاج

بسیم دیگران زرین مکن کاخ ‌ — ‌ کزو دین رخنه گردد پیسوراخ

هفت پیکر

هر ترازو که مرد زر گردد ‌ — ‌ سنگسار هزار در گردد

گنج بر سر مشو چو ابر سپید ‌ — ‌ پای بر گنج باش چون خورشید

زر دو حرفست هر دو بی پیوند ‌ — ‌ زین پراکنده چند لافی چند

ابلهی بین که از پی پشنگی / دوست با دوست می کند جنگی
نزدم بهر نان بخانه کس / الحمد لله خدا تمامم بس
من که قانع شدم بدانه خویش / پرورم چون صدف بخانه خویش
نانی از خوان خود دهی بخسان / به که حلوا خوری ز خوان کسان
بقناعت کسی که شاد بود / تا بود محتشم نهاد بود

خسرو و شیرین

لباسی پوش چون خورشید و چون ماه / که باشند تا تو باشی با تو همراه
برافشان دامن از هر کان که داری / قناعت کن بدین یک نان که داری
بزیر پای پیلان در شدن پست / به از پیش بخیلان داشتن دست
بناخن سنگ برکندن ز کهسار / به از حاجت بنزد ناسزاوار
جهان چون مار افعی پیچ پیچست / مخواه از وی کزو در دست هیچست

درین هستی که پایی نیستی زود / بباید شد بهشت و نیست خشنود
چو طفل انگشت خود میمز درین مهد / ز خون خویش کن هم شیر و هم شهد
بگیر آیین خرسندی ز انجیر / که هم طفلست و هم پستان و هم شیر
حلالی خور چو باز ان شکاری / مکن چون کرکسان مردارخواری

لیلی و مجنون

نزدیک رسید کار بنیاز / با گردش روزگار میساز
آن دزد بود که از پی رنج / در زاریکی طلب کند گنج
خوش میزنم اینچنین سرودی / گر رنگ پلید از میانه رودی
اجری خور دست رنج خود باش / گر محتشمی بگنج خود باش
هان تا سگ نان کس نباشی / یا گربه خوان کس نباشی
خرسندی را بطبع دربند / میباش بدانچه هست خرسند

خرسند همیشه نازنین است
خرسندی را ولایت این است

جز آدمیان هر آنچه هستند
بر شقهٔ قانعی نشستند

در جستن رزق خود شتابند
سازند بدان قدر که یابند

آن آدمیست کز دلیری
کفر آرد وقت نیم سیری

گر فوت شود یکی نواله‌ش
بر چرخ رسد نفیر و ناله‌ش

گر تر شودش بقطرهٔ بام
بر ابر کشد زبان بدشنام

آنگاه رسی بسربلندی
کایمن شوی از نیازمندی

از بندگی زمانه آزاد
غم شاد بما و ما بغم شاد

هر مرد که شغل خویش نگذاشت
برخورد از آنچه در جهان داشت

باب هشتم در فال نیک خسرو و شیرین

بسا فالا که از بازیچه برخاست
چو اختر میگذشت آن فال شد راست

چه نیکو فال زد صاحب معانی
که خود را فال نیکو زن چه دانی

بد آید فال چون باشی بداندیش
چو گفتی نیک نیک آید فرا پیش

دل من در حق من فال بد زد
بدست خود تبر بر پای خود زد

اسکندر نامه

بفرخندگی فال زن سال و ماه
که فرخ بود فال فرخنده فال

مبارک بود فال فرخ زدن
نه بر رخ زدن بلکه شه رخ زدن

مزن فال بد کاورد حال بد
مبادا کسی کو زند فال بد

چو عاجز شود مرد چاره سگال
ز بیچارگی در گریزد بفال

مرنج از نزاری که فربه شوی
چو گفتی ازین به شوم به شوی

باب نهم در نصیحت خاص مخزن الاسرار

رخنه گر ملک سر افکنده به
لشکر بدعهد پراکنده به

سر نکشد شاخ نو از سرو بن	تا نزنی گردن شاخ کهن

خسرو و شیرین

جهان او را بود کو بر نتابد	جهانگیری توقف بر نتابد
همه چیزی ز روی کدخدایی	سکون برتابد الا پادشاهی
ولایت را ز فتنه پای بگشای	یکی را دست برد خویش بنمای
نیت چون نیک باشد پادشا را	گهر خیزد بجای گل گیا را
چو دست از پای ناخشنود باشد	بجرم پای پی را خود باشد
ز محنت رست هر کو چشم بربست	بدین بد پیر طوطی از قفس رست
بخواری مبین در هیچ درویش	که او هم محتشم باشد بر خویش
بخونریزی مبین کو شیر گیرد	که خونش گیرد اگر چه دیر گیرد
حذر کن زانکه ناگه از کمینی	دعایی بد کند خلوت نشینی

زن پیر از نفسهای جوانه	زند تیری سحرگه بر نشانه
ندارد سودت آنگه بانگ و فریاد	که نفرین کرده باشد ملک برباد
بسا آیینه کاندر دست شاهان	سیه گشت از نفیر دادخواهان
گوزن کوه اگر گردن درازست	کمند چاره را گردن درازست
گر آهوی بیابان گرم خیزست	سگان شاه را تگ نیز تیزست
اگر خر پیر بود نخجیر شاه	نباید گرد پیشش پنجه با ماه
اگر نزدیک می آیم درین خاک	که باشد کار نزدیکان خطرناک
ز شیرینی بزرگان ناشکیبند	بشکر طفل و طوطی را فریبند

لیلی و مجنون

کاری که صلاح دولت تست	در جستن آن عنان مکن سست
از هر چه شکوه تو بر نخست	بگذار اگر چه کوه گنجست

برگردن هیچ نیکخواهی — شمشیر مکش بهر گناهی
دشمن که بعذر شد زبانش — ایمن مشو وز درم امانش
نه در شو و بردبار میباش — میخواره و هوشیار میباش
میکن بصبوح باده پیوست — باده تو خوری عدو شود مست
رای تو اگرچه هست هشیار — رای دگران ز دست مگذار
هرجا که قدم نهی فراپیش — باز آمدن قدم بیندیش
مفرست پیام دادجویان — الا بزبان راست گویان
در قول جهان کن استواری — کایمن شود از تو زینهاری
بر عهد کس اعتماد منمای — تا در دل خود نیابیش جای
در کوشش کس میفکن آن راز — کازرده شوی ز کوشش باز
آنرا که کنی ز بیخ بر کن — وانرا که تو بر کشی میفکن

آنروز که خوشتری در آنروز — بر چشم بدان سپند میسوز
آنشب که شوی بطبع خرم — بادی ز دعا بجو فرو دم
در مجلس خود گشاده کن روی — تا گرم شود نشاط آن کوی
در کشتن اگرنه بازبونیست — تعجیل مکن اگرچه خونیست
پیچان چه کنی رمیده را — جانیست بهر آفریده را
چون دل ز پی است که بشکنیزی — خون دو سه بیگنه بریزی

اسکندر نامه

سری را که بر سر نهادی کلاه — مینداز از بر پای هر خاک راه
بناموس باید جهان داشتن — ازینجاست رایت بر افراشتن
بخونریزی شهریاران مکوش — که تا فتنه را خون نیاری بجوش
چه کردی ببین تا جهان یافتی — همان کن که اقبال ازان یافتی

نه خسرو بود آنکه خس پرورست	خسی دیگر و خسروی دیگرست

باب دهم در نصیحت عام مخزن الاسرار

پیل دمی پیرو شیطان مباش	شیر امیری سگ دربان مباش
آب صفت باش سبکتر بران	کاب سبک هست بقیمت گران
نیکی حق بین و بر آن کار کن	بر بدی خویشتن اقرار کن
چون تو خجل وار بر آری نفس	فضل کند رحمت فریاد رس
چارهٔ دین ساز که دنیا هست	تا مگر آن نیز بیاری بدست
ملک سلیمان مطلب کان هباست	ملک همانست سلیمان کجاست
ای که ز ناموزنه شرمسار	آخر از آن روز نگه شرمدار
از کف این خاک بافسونگری	چارهٔ آن ساز که جون جان بری
قلب مشو تا نشوی وقت کار	هم ز خود و هم ز خدا شرم دار
دانه بانبازی شیطان مکار	تا ز کمی هفتصد آرد ببار
به که بکاری بکنی دست خوش	تا نشوی پیش کسی دست کش
خویشتن آرای مشو چون بهار	تا نکنند در تو طمع روزگار
تا نکنی جای قدم استوار	پای منه در طلب هیچ کار
در همه کاری که در آیی نخست	رخنهٔ بیرون شدنش کن درست
کاه وقت ار چه ز جان خوشترست	عاقبت اندیشی از آن بهترست
زیر کف پای کسی را مپای	کو چو تو سودست بسی زیر پای
مست چه خسپی که کمین کرده اند	کار شناسان نخسبیده اند
دایهٔ دانای تو شد روزگار	نیک و بد خویش بدو واگذار

خسرو و شیرین

ترا حرفی بصد تزویر در مشت	منه بر حرف کس بیهوده انگشت

تو خود دانی که در شمشیر بازی — هلاک سر بود کردن فراری

زن افکندن نباشد نیکنامی — خود افکن باش اگر مرد تمامی

ز عیب نیکمردان دیده بر دوز — هنر دیدن ز چشم بد بیاموز

سخن در تن درستی تن درستست — که در سستی همه تدبیر سستست

کسی را کآتش بود در طبع سستی — نخواهد هیچکس را تن درستی

دلا دانی که دانایان چه گفتند — در آن دریا که در طبع سفتند

چه خوش گفت آن گلابی با گلستان — بهر آنجت باز باید داد دستان

نمی باید کشیدن میل در میل — که کس را کار بر ناید به تعجیل

چو جز گور او قند در بردباری — کند هر کودکی بر وی سواری

درین باغ از گل سرخ و گل زرد — پشیمانی نخورد آنکس که برخورد

چو خواهی صد قبا در شادکامی — بدر پیراهنی در نیکنامی

به غفلت بر میاور یک نفس را — مدان غافل بکار خویش کس را

برین قالب که پادشاه در کلاهست — مشو غره که این یک مشت کاهست

رها کن غم که دنیا غم نیرزد — مکن سختی که سختی هم نیرزد

ز هر سود خود این پند بنیوش — متاعی کان خرید از بد بفروش

جهان راغب مشو در جستن کام — که از نایافتن رنجی سرانجام

لیلی و مجنون

آن پرده طلب که چون نظامی — معروف شوی به نیکنامی

آزار کشی کن و میازار — کازرده تو به که خلق آزار

نظم ارچه به مرتبه بلندست — آن علم طلب که سودمندست

غافل منشین نه وقت بازیست — وقت هنرست و سرفرازیست

میباش فقیه عیسوی هش — اما نه طبیب آدمی کش

بکذر پسته کل دماغ پرور | از خرمن صد کیاه بهتر

دلرا بکسی چه باید داد | کو ناوردن بپالها باید

آن مار بود نه مرد چالاک | کو کنج رها کند خورد خاک

خوشخور که کل جهان فروزی | چون مار مباش خاک روزی

هر خوشدلیی که ان نه حالیست | از نکته اعتماد خالیست

دولت طلبی سبب نکهدار | با خلق خدا ادب نکهدار

از صحبت انکسی بپرهیز | کو باشد کاه نرم و که تیز

هرچیز که آن بود بهایی | بفروش جو آیدش روایی

نیکی بکن و بچه در انداز | کز چه بتو روی آورد باز

امروز که روز عمر بر جاست | میباید کرد کار خود راست

فردا که اجل عنان بکیرد | عذر تو جهان کجا پذیرد

بنشین و عیار مرک بر سنج | تا مرک رسد نباشدت رنج

از پنجه مرک جان کسی برد | کو پیش ز مرک خویشتن مرد

هفت پیکر

تا جوانی و تن درستی هست | آید اسباب هر مراد بدست

آنچنان زی که کر رسد خاری | نخوری طعن دشمنان باری

حق نعمت شناختن در کار | نعمت افزون کند بنعمت خوار

هر که او میخ کینه بنهاد | کند بر دست و پای خویش نهاد

شاد باید که شکر انکیزد | ز سواری چه کرد بر خیزد

وارث ملک را دهند سریر | صاحب افسر جوان به است نه پیر

می خورد از کسی نیارد یاد | از چنین شه کسی نباشد شاد

اسکندر نامه

خریدار چون بر در آرد بها	نشاید دره بیع کردن رها
زپیوند بزرگان نباید گذشت	سخن را ورق در نباید نوشت
جهان غم نیرزد و شادی گرای	نه کز بهر غم کرده اند این سرای
جهان از پی شادی و دلخوشیست	نه کز بهر بیداد و محنت کشیست
درین جای سختی نگیریم سخت	وزین جاه بی بن براریم رخت
مکن خو طرب در می اندیشه	بدیدست بازار هر پیشه
چه باید بخود بر ستم داشتن	همه شاد و خود را بغم داشتن
اگر ترسی از رهزن و باج خواه	که غارت کند آنچه بینند براه
بدرویش ده آنچه داری نخست	که بنگاه درویش را کس نجست
چو تاریخ یک روزه دارد جهان	چرا گنج صد ساله دارد نهان
بیا تا نشینیم و شادی کنیم	بشادی جهان کیقبادی کنیم

یک امشب ز دولت تماشایم داد	زدی روز و فردا نیاریم یاد
بچاره دل خویشتن خوش کنیم	بخند انکه تن نقل آتش کنیم
دلی را که پیرمایه زندگیست	بتلخی سپردن نه فرخندگیست
مشو در حساب جهان سخت گیر	که هر سخت گیری بود سخت میر
بآسان گذاری دمی می شمار	که آسان زید مرد آسان گذار

باب یازدهم در صحبت پادشاه لیلی و مجنون

از صحبت پادشه بپرهیز	چون پنبه نرم از آتش تیز
وان آتش اگرچه پر ز نورست	ایمن شده آنکسی که دورست
پروانه که نور شمع افروخت	چون بزم نشین شمع شد سوخت

هفت پیکر

پادشاهان که کینه کش باشند	خون کنند آنزمان که خوش باشند

چون شود شیر بیشه گشای / هیچکس پیش او ندارد پای

خواب خرگوش می نهفته بود / خصم را پندار چه خفته بود

اژدها چونکه خسبد اندر غار / شیر نر بر درش نیارد بار

می خوریم کار مجلس آرایم / تیغ را نیز کار فرمایم

ابلهان مست و بیخبر باشند / هوشیاران می دگر باشند

اسکندر نامه

سخن به که با صاحب تاج و تخت / بگویند سخته نگویند سخت

خطرهاست در کار شاهان بسی / که با شاه خویشی ندارد کسی

چو از کینه برفروزد چهر / بلغزند خود بر نیاید مهر

همانا که پیوند شاه آتش است / بآتش از دور دیدن خوش است

بی شاه اگر آفتابی کند / بهر جا که آید خرابی کند

باب دوازدهم در صفت دولت مخزن

کار بدولت نه بتدبیرهاست / تا بجهان دولت روزی گراست

مرد زبی دولتی افتد بخاک / دولتیان را زجهان در چه باک

ملک بدولت نه بمجازی دهند / دولت کس را نه ببازی دهند

هر نظری را که برافروختند / جامه باندازهٔ تن دوختند

محرم دولت نبود هر سری / بار مسیحا نکشد هر خری

خسرو و شیرین

نباید تیز دولت بود چون گل / که آب تیزرو زود افکند پل

طرب کن چون در دولت گشادی / مخور غم چون بروز نیک زادی

سر از دولت کشیدن سروری نیست / که با دولت کسی را داوری نیست

بدولت یافتن شاید همه کام / چو دانه هست مرغ آید فرا دام

زدولت میشود هر کار با نور / که باد از کارهای بی دولتی دور

چو گرد افتان وخیزان به بود کار / که هر کس کاوفتد خیزد دگر بار

بسا دولت که آید بر گذرگاه / چو مرد آگه نباشد گم کند راه

لیلی و مجنون

دولت سبب گره گشاییست / فیروزهٔ خاتم خداییست

امشب شب قدر تست بشتاب / قدر شب قدر خویش دریاب

اسکندر نامه

کسی را که دولت کند یاوری / که یارد که با او کند داوری

باب سیزدهم در التجا باصحاب دولت مخزن

صورت خدمت صفت مردمیست / خدمت کردن شرف آدمیست

زنده بود طالع دولت پرست / بندهٔ دولت شو هر جا که هست

تا ز بزرگانت بیاید شنید / تا به بزرگی بتوانی رسید

سر مکش از خدمت صاحبدلان / دست مدار از کمر مقبلان

خار که همصحبتی گل کند / غالیه در دامن سنبل کند

هر که کند صحبت نیک اختیار / آیدش روزی ضرورت بکار

بحر بصد رود شد آرامگیر / گرچه روان بود در اول جوی تیز

هفت پیکر

گوهر نیک را ز عقد مریز / وانکه بدگوهرست ازو بگریز

بدگهر با کسی وفا نکند / اصل بد در خطا خطا نکند

لیلی و مجنون

با وحشی کسی که انس گیرد / هم عادت وحشیان پذیرد

خسرو و شیرین

بدرج آفتابی را که گیرد / بگنجشکی عقابی را که گیرد

شرف خواهی بکبر دمقبلان گرد / که زود از مقبلان مقبل شود مرد

چو بر سنبل چرد آهوی تاتار / نسیمش بوی مشک آرد ببازار

بدر کز من روانش باد پر نور / مرا پیرانه پندی داد مشهور

که از بی دولتان بگریز چون تیر / وطن در کوی صاحب دولتان گیر

بهای دُر بزرگ از بهر آنست / کز اول با بزرگان همنشینست

همه کس دُر در آب پاک یابد / کسی کو خاک جوید خاک یابد

باب چهاردهم در عدل و احسان مخزن الاسرار

شهر و سپه را چو شوی نیکخواه / نیک تو خواهند همه شهر و سپاه

خانه در ملک ستمکار نیست / دولت باقی ز کم آزاریست

مملکت از عدل شود پایدار / کار تو از عدل تو گیرد قرار

عمر بخشنودی دلها گذار / تا ز تو خشنود بود کردگار

سایه خورشید سواران طلب / رنج خود و راحت یاران طلب

درد ستانی کن و درمان دهی / تات رساند بفرماندهی

هر که درین خانه شبی داد کرد / خانه فردای خود آباد کرد

عدل تو قندیل شب افروز تست / مونس فردای تو امروز تست

دست بدار از سر بیچارگان / تا نخوری پاسخ غمخوارگان

در کرم آویز رها کن لجاج / گزده ویران که ستاند خراج

داد درین دور برانداختست / در پر سیمرغ وطن ساختست

خسرو و شیرین

نباید خویشتن را شمع کردن / بکار دیگران دل جمع کردن

ستم در مذهب دولت روا نیست / که دولت با ستمگر آشنا نیست

لیلی و مجنون

احسان همه خلق را نوازد   آزاد از اعلام سپازد

آن کن که برفق و دلنوازی   آزاد از اغلام سازی

هم خوان تو کز خلیفه نامست   چون از تو خورد ترا غلامست

هفت پیکر

شه چو عادل بود ز قحط منال   عدل شاهان به از فراخی سال

اسکندرنامه

بیا تا ز بیداد شوییم دست   که بی داد شوان ز بیداد رست

سکندر با انصاف نام آورست   وگرنه زنا هر یک اسکندرست

خدا ایزد از بهر عدل آفرید   ستم ناید از شاه عادل پدید

باب پنجم در بیان مخزن الاسرار

دولتیان کاب درم یافتند   دولت باقی ز کرم یافتند

تخم کرم کشت سلامت بود   حاصل بر چیدن زاد قیامت بود

گرم شو از مهر و ز کین سرد باش   چون مه و خورشید جوانمرد باش

سنگ بینداز و گهر میستان   خاک زمین میده و زر میستان

دین چو بدنیا بتوانی خرید   کن مکن دیو نباید شنید

آنکه ترا توشه ره میدهد   از تو یکی خواهد و ده میدهد

خسرو و شیرین

گشایی نیز بگشایند بر تو   فرو بندی فرو بندند بر تو

ازان شد خانه خورشید معمور   که تاریکان عالم را دهد نور

چو سنگ آب چشمه پیش ریزد   ز چشمه کاب خیزد پیش خیزد

بزرگی بایدت دل در سخا بند   سر کیسه ببند کندنا بند

درم داری که در سختی درآید ‌‌ ‌ سر و کارش به بدبختی درآید
بشادی شغل عالم درج میکن ‌ ‌ ‌ خرابش میمنیان و خرج میکن
بداری مال بدخواه تو باشد ‌ ‌ ‌ نبخشی شحنه راه تو باشد
نبرد دزد هندو را کسی دست ‌ ‌ ‌ که با دزدی جوانمردیش هم هست
ز درویش ختن تا ملک روم ‌ ‌ ‌ کس از دریای فضلش نیست محروم
ببخشد دست او صد بحر گوهر ‌ ‌ ‌ که در بخشش نگردد ناخنش تر
نصیحت بین که آن هندو چه فرمود ‌ ‌ ‌ که چون مالی بیابی زود خور زود

لیلی و مجنون

افکندن صید کار شیر است ‌ ‌ ‌ روبه ز کباب شیر سیر است
چون چه مستان مدار در چنگ ‌ ‌ ‌ بستان و بده چو آسیا سنگ
که دوک تراش باش و بر است ‌ ‌ ‌ کز تیز تراش تیز میباش

زر با دل آنکه دل فراخست ‌ ‌ ‌ گویی نه زرست سنگ لاخست

هفت پیکر

زر بخوردن مفرح طربست ‌ ‌ ‌ چون نهی رنج و بیم را سببست

اسکندرنامه

سری کردن مردم از مردمیست ‌ ‌ ‌ وگرنه همه آدمی آدمیست
بمردی سپه سرفرازی کند ‌ ‌ ‌ سر آن شد که مردم نوازی کند
ددو دام را شیر از آنست شاه ‌ ‌ ‌ که مهمان نوازست در صیدگاه
جوانمرد همواره باکیس بود ‌ ‌ ‌ کسانرا نباشد که ناکس بود
نهنگی بما بر گذر کرده گیر ‌ ‌ ‌ همه گنج ناخورده را خورده گیر
از آن گنج کاورد قارون بدست ‌ ‌ ‌ سرانجام در خاک بین چون نشست
وزان خشت زرین شداد عاد ‌ ‌ ‌ چه آمد بجز مردن بی مراد

توانگر که باشد زرش زیر خاک | زوزدان بود در روز و شب ترسناک
فدا کن درم خوشدلی را بهیچ | که ارزان بود در خریدن بهیچ
ز بهر درم تند و بدخو مباش | تو باید که باشی درم گو مباش

باب شانزدهم در عقل و هنر مخزن الاسرار

از پی صاحب خبر است این کار | بیخبر از آنچه غم روزگار
گر شرف عقل نبودی ترا | نام که بردی که چه بودی ترا
منت مکن عقل ادب ساز را | طعمهٔ گنجشک مده باز را
می که حلال آمده در هر مقام | دشمنی عقل تو کردش حرام
عقل شرف جز بمعانی نداد | قدر به پیری و جوانی نداد
دل بهنر ده نه بدعوی پرست | صید هنر باش بهر جا که هست
دشمن دانا که غم جان بود | بهتر از آن دوست که نادان بود

هر که درو جوهر دانائیست | بر همه چیزیش توانائیست
خاک زمین جز بهنر پاک نیست | وین هنر امروز درین خاک نیست

خسرو و شیرین

بدانش کوش تا دنیات باشد | تو اسما خوان که تا معنات باشد
قلم در کش بحرفی کان هوائیست | علم بر کش بعلمی کان خدائیست
مبین در خود که خودبین را نظر نیست | هنربین شو که خودبین را هنر نیست
سخن کان از دماغ هوشمندیست | گر از تحت الثری آید بلندیست
دلا از روشنی شمعی برافروز | چو شمع آتش بر بینندگان میاموز
ز دانا تن سلامت بهر گردد | علاج از دست نادان زهر گردد

لیلی و مجنون

دانش طلبی بزرگی آموز | تا به نگرند روزت از روز

می کوش بهر ورق که خوانی	کان دانش را تمام دانی
تو آدمیی بدین شریفی	با غول چرا کنی حریفی
بادام که سکه نغز دارد	یک تن بود و دو مغز دارد

هفت پیکر

قدر اهل هنر کسی داند	که هنرنامها بسی خواند
آنکه عیب از هنر نداند باز	زو هنرمند کی پذیرد ساز
خرد است آنکه ازو رسد یاری	همه داری اگر خرد داری
هرکه داد خرد نداند داد	آدمی صورتست و دیو نهاد
آدمی نز پی علف خوارست	از پی زیرکی و هشیارست
هرکه ز آموختن ندارد ننگ	در برآرد ز آب و لعل از سنگ
وانکه دانش نباشدش روزی	ننگ دارد ز دانش آموزی
ای بسا نیز طبع کاهل کوش	گو شد از کاهلی سفال فروش
ای بسا کوردل که از تعلیم	گشت قاضی قضات هفت اقلیم
نیم جوز دسکان صید سکال	جز بتعلیم علم نیست حلال
سگ بدانش که راست رشته بود	آدمی شاید ار فرشته بود
خویشتن را چو خضر باز شناس	تا خوری آب زندگی بقیاس
از هنرمندیست نوازد بخت	بی هنر کی رسید بتاج و تخت
جز بنیکان نظر نیفروزم	از بد آموز بد نیاموزم
هرچه آن چیز در شمار آید	آن هنرمند را بکار آید

اسکندرنامه

چه نیکو متاعیست کار آگهی	ازین نقد عالم مبادا تهی
جهان آنکسی راست کاندر جهان	بود آگه از کار کارآگهان

باب مقدیم در رای و تدبیر خسرو و شیرین

ز صد شمشیر زن رای قوی به	ز صد افسر کلاه خسروی به
برای لشکری را بشکنی پشت	بشمشیری یکی تا ده توان کشت
بسا گرگ جوان کز روبه پیر	بافسون بسته شد در دام نخچیر
ازان بر گرگ روبه یافت شاهی	که روبه دام بیند گرگ ماهی
بچاره هر کجا بد پیر یازد	ز هر دم دیو را نخچیر سازد

لیلی و مجنون

بی رای مشو که مرد بی رای	بی پای بود چو کرم بی پای
روباه ز گرگ بهره زان برد	کین رای بزرگ دارد او خرد
پیروزی از اتفاق خیزد	پرکندگی از نفاق خیزد

اسکندر نامه

چو در طاس رخشنده افتاد مور	رهاننده را چاره باید نه زور
نکورای چون رای خود بد کند	خرابی در آبادی خود کند
سگالنده کاروان وقت کار	ز دشمن بد دشمن شود رستگار
در چاره بر چاره گر بسته نیست	همه کار با تیغ پیوسته نیست
بچاره گشاده شود کار سخت	بمدت شکوفه بر آرد درخت

باب مجدمم در آداب سخن مخزن الاسرار

قافیه سنجان که سخن بر کشند	گنج دو عالم بسخن بر کشند
خاصه کلیدی که در گنج راست	زیر زبان مرد سخن سنج راست
بلبل عرشند سخن پروران	باز چه مانند برین دیگران
ز آتش فکرت چو پریشان شوند	با ملک از جمله خویشان شوند
پیش و پس هر دو صف کبریا	پس شعرا آمد و پیش انبیا

چون سخنت شهد شد ارزان مکن / شهد سخن را مگس افشان مکن
شعر برآرد بامیریت نام / کالشعراء امراء الکلام
چون فلک از پای نباید نشست / تا که سخن از فلک آری بدست

خسرو و شیرین

سخن کان از سر اندیشه ناید / نوشتن را و گفتن را نشاید
سخن را سهل باشد نظم دادن / بباید لیک در نظم ایستادن
سخن بسیار داری اندکی کن / یکی را صد مکن صد را یکی کن
سخن گوهر شد و گوینده غواص / بسختی در کف آید گوهر خاص
سخن کم گوی تا بر کار گیرند / که در بسیار بد بسیار گیرند
ترا بسیار گفتن گر سلیمست / مگو بسیار دشنامی عظیمست
نه هر گوهر که پیش آید توان سفت / نه هر چ آن بر زبان آید توان گفت

نه هر دستی که تیغ تیز دارد / بخون خلق دست آویز دارد
سخن باید بدانش درج کردن / چو زر سنجیدن آنگه خرج کردن
بچشم دشمنان بین حرف خود را / بدین حرفت شناسی نیک و بد را
سخن باید که با معیار باشد / که پر گفتن خر انبار باشد

لیلی و مجنون

میدان سخن فراخ باید / تا طبع سواریی نماید
آرایش کردنی ز حد بیش / رخساره قصه را کند ریش
دهلیز فسانه چون بود تنگ / گردد سخن از شدآمدن لنگ
کم گوی و گزیده گوی چون در / کز اندک تو جهان شود پر
لاف از سخن چو در توان زد / وان خشت بود که پر توان زد
گستاخ سخن مباش کس پس / تا عذر سخن نخواهی از پس

تا چند سخن زیاده راندن	افسانهٔ زید و عمر خواندن
شب رفت حکایتی اندکی کن	یک راه دو مکن دو را یکی کن

اسکندر نامه

سخن بگذر گفتن جگر سفتن است	نه هر کس سزای سخن گفتن است
مگو آنچه دانای پیشینه گفت	که در در نشاید دو سوراخ سفت
سخن را باندازه دار پاس	که بادر توان کردنش در قیاس
سخن گر چو گوهر برآرد فروغ	چو ناباور افتد نماید دروغ
دروغی که ماند بباشد براست	به از راستی کز درستی جداست
اگر در خرد رای باشد بلند	نگوید سخنهای ناسودمند
چه خوش گفت فرزانهٔ پیش بین	زبان گوشتین است و تیغ آهنین
نباشد نکو در کسی مهربان	که گوید هر آنچه آیدش بر زبان

عروسی که پیکه نوا بر کشید	سرش را که باید بباید برید
باندازه باید سخن گسترید	گرفت سخن را بباید شنید
سخن گان بابرو در آرد گره	اگر آفرینت نه ناگفته به
سخن بر بدیهه نباید صواب	بوقت خودش داد باید جواب

باب نوزدهم در تواضع مخزن الاسرار

با همه چون خاک زمین پست باش	وز همه چون باد تهی دست باش
گوش که باشی برضای همه	دست بنه بوسی و پای همه

خسرو و شیرین

جهان دیوست وقت دیو بستن	بخوش خوبی توان زین دیو رستن
مکن دوزخ بخود بر خوی بد را	بهشت دیگران کن خوی خود را
چو دارد خوی تو مردم پرستی	هم اینجا و هم آنجا در بهشتی

لیلی مجنون

گردن بهوا کسی فرازد	کو با همه چون هوا بسازد
از سیل چو کوه پا مگردان	سیلی خور و روی بر مگردان
سنگی که ز پایت افکند نعل	بردار و ببوس گو زهی لعل
وان زهر که با تو برزند جوش	بر هم نه چشم و نوش کن نوش
چون آب رونده خوش عنان باش	هر جا که روی لطف رسان باش

هفت پیکر

هرکه بدخو بود گه زادن	هم بر آن خوست وقت جان دادن

باب بیستم در طاعت و ریاضت مخزن الاسرار

قدر دل و پایهٔ جان یافتن	جز بریاضت نتوان یافتن
توسنی طبع چو رامت شود	سکهٔ اخلاص بنامت شود
از جرس نفس بر آور غریو	بندهٔ دین باش نه مردود دیو
می کشدت دیو نه افکندهٔ	دست مده مرده نهٔ زندهٔ
شیر شو از گربهٔ مطبخ مترس	طوق شو از آتش دوزخ مترس
خانه پر از دزد جواهر بپوش	بادیه پر غول بتسبیح کوش
حاصل دنیا که یکی ساعتست	طاعت کن کز همه به طاعتست
گر تبعی نفس نه فرمان تست	کفر میاور که بهشت آن تست
طاعت کن روی بتاب از گناه	تا نشوی چون خجلان عذرخواه
گر بسخن کار میسر شدی	کار نظامی بفلک بر شدی

خسرو و شیرین

بس مردان شدن مردی نباشد	زن آن به کش جوانمردی نباشد
چو دهقان دانه در گل پاک ریزد	ز گل گر دانه خیزد پاک خیزد

چو گوهر پاک دارد مردم پاک
کی آلوده شود در دامن خاک

لیلی و مجنون

گل سر شوی ازین معنی که پاکست
بسر بر میکشندش گرچه خاکست

مرواریدی کز اصل پاکست
آرایش تخت آب و خاکست

دیباچه ما که در نوردست
از بهر هوای خواب و خوردست

از خواب و خورش به ار بتابی
کین در همه کار دو خبر یابی

هفت پیکر

از مریدان بیمراد مباش
در توکل بد اعتقاد مباش

در ره دین چو گل کمر در بند
تا سر آمد شوی چو سرو بلند

ترک شهوت نشان دین باشد
شرط پرهیزکاری این باشد

بر حرام آنکه دل نهاده بود
دور ازاینجا حرامزاده بود

باب بیست و یکم در اظهار اخلاص خسرو و شیرین

گل سرخم ز من خاری نیاید
ز من پیش از دعا کاری نیاید

گرم دور افکنی در بوسم از دور
وگر نبود ازینم نور علی نور

اگر جرمیست اینک تیغ و گردن
ز تو کشتن ز من تسلیم کردن

به پشت کشته و افکنده باشم
از ان بهتر که بی تو زنده باشم

ازین پس سر ز پایت برندارم
رخ از خاک سرایت برندارم

اگر بر کف ندانم ریخت آبی
توانم کرد بر آتش کبابی

شدم از سرخ رویی تیز چون خار
خوش آن خاری که آرد سرخ گل بار

گر او را دعوی صاحب کلاهیست
مرا نیز از قصب سربند شاهیست

چو مهمانی بخدمت می گراید
چه فرمایی درآید یا نیاید

تو کاندر لب نمک پوشیده داری
بمهمانان چرا در بسته داری

درم بگشای اگرچه پرگناهم / بپای خویشتن عذر آر تو خواهم

بباید با توام دمساز گشتن / ترا نا دیده شوان باز گشتن

اگر دارم گناه آن دل ز حمیت / گناه آدمی زین بیش قدمیست

من آن مرغم که بر گلها پریدم / هوای گرم تابستان ندیدم

چو زر با بودم از گرمی کشیدن / فسردم چون یخ از سردی کشیدن

نه بد گفتم نه بد گوییست کارم / وگر گفتم یکی را صد هزارم

خداوندان بسی تندی نمایند / برحمت نیز لختی هم گرایند

نه دانی ز گوهر داشتم جنگ / کنون می بایدم بر دل زدن سنگ

لیلی و مجنون

پیله که بریشمی کلاهست / از یاری همدمان راهست

از یاری همرهان کشد مور / ور آنکه ازو فزون بود زور

چند انکه بها کنی بدیدار / هستم بزیادتی خریدار

امشب که عنان ز من بتابی / فردا که طلب کنی نیابی

هر سر که نشد مطیع رایت / انداخته به بزیر پایت

ای هر که سگ تو گوهرش پاک / وی هر که نه با تو بر سرش خاک

سر گو ز فدا دریغ باشد / آن به که سزای تیغ باشد

گر در حق تو شدم گنه کار / گشتم بگناه خود گرفتار

مگذار که عاجز و غریبم / از رحمت خویش بی نصیبم

دیوانه حرام است پی نام / دیوانه کیست گوشت خود کام

بسیار سگان ترا غلامند / اما نه چو من مطیع نامند

هفت پیکر

صحبتی جوی کز نکو نامی / در نو آرد نکو سرانجامی

میهمان منی تو ای پسره مرد / میهمانرا عسل نباید کرد
باغ پیان ریخ دیده بپاز / تا فلک خواندت غریب نواز
داغ تو برتر از چنین منت / شکر تو پیش از آفرین منت
گر بجویی درون ویرونم / بوی خون تو آید از خونم
نیکمردان بید غمان ندهند / دوستانرا بدشمنان ندهند
گرچه در نافه مشک هست نهان / اشکار است بوی او بجهان
ناید از من اگرچه کوشم دیر / کاهویی را کنم بصحرا شیر

اسکندرنامه

پسه راکه فیروزمندی رسید / زیاران یکدل بلندی رسید

باب بیست و دوم در راز نگاه داشتن مخزن

پرده دری هرکه درین عالمست / رازترا از همه روشنترست

سرطلبی تیغ زبانی مکن / روز نه رازفشانی مکن
مصلحت تست زبان زیر کام / تیغ پسندیده بود در نیام
راحت این بنده بجا نهادست / کافت سرها بزبانها درست
دار درین طشت زبانرا نگاه / تا سرت از طشت نگوید که آه
بد شنو وقت گران گوشیست / زشت مگو نوبت خاموشیست
آب صفت هرچه شنیدی بشوی / آینه سان هرچه بدیدی مگوی

خسرو و شیرین

مگر پیغمبران کایشان امینند / بنامحرم نگویند آنچه بینند
خطا آینه آن یک هنر بس / که پیش کس نگوید غیبت کس
چو سایه روسیاه آنکس نشیند / که از پس گوید آنچه از پیش بیند
مگو با گفتنی در پیش اغیار / اگر اغیار بود محرم نزن یار

بخلوت نیز از دیوار مپیوش ‌ ‌ که هم باشد پس دیوارها گوش
وگر شوان که پنهان داری از خویش ‌ ‌ مده خاطر بران یعنی بیندیش

لیلی و مجنون

در گوش کسی میفکن آن راز ‌ ‌ کازرده شوی ز گفتنش باز
در صحبت ما جو یافتی راه ‌ ‌ میدار زبان ز عیب کوتاه

باب بیست و سیوم در تحقیر دشمن مخزن الاسرار

خصمی که ز دم بتر از اژدهاست ‌ ‌ کان ز تو پنهان بود این بر ملاست
دشمن خردست بلایی بزرگ ‌ ‌ غفلت ازویست خطایی بزرگ

خسرو و شیرین

نشاید دید خصم خویش را خرد ‌ ‌ که نزد از خام دستان کم توان برد
در آب تیز رو منگر بخواری ‌ ‌ که شد آید که زنهار خواری

باب بیست و چهارم در مکافات مخزن

آنچه گشایی ز در عز و ناز ‌ ‌ بر تو همان در بگشایند باز
کفش دهی باز دهندت کلاه ‌ ‌ پرده دری پرده درندت چو ماه

خسرو و شیرین

کسی کو بر کسی بد ساز گردد ‌ ‌ بدو روزی همان بد باز گردد
بچشم خویش دیدم بر گذرگاه ‌ ‌ که زد بر جان موری مرغکی راه
هنوز از صید منقارش نپرداخت ‌ ‌ که مرغی دیگر آمد کار او ساخت
چو بد کردی مباش ایمن ز آفات ‌ ‌ که واجب شد طبیعت را مکافات
نکو را نیک و بد را بد شمارست ‌ ‌ بپاداش عمل گیتی نگارست
مگر نشنیدی از سیاح این راه ‌ ‌ که هر کو چه کند افتد دران چاه
سرای آفرینش سرسری نیست ‌ ‌ زمین و آسمان بی داوری نیست

سلامت بایدت کس را میازار — کاذب را در عوض بزنت بازار

در اندیشه ای حکیم از کار ایام — که باداشش عمل باشد سرانجام

لیلی و مجنون

بد با تو نکرد دهر که بد کرد — کان بد بیقین بجای خود کرد

برکار چو طرف ساز گردد — بر کام نخست باز گردد

شربت نه ز خاص خویشتن آرند — هم کرده تو به پیشت آرند

اسکندر نامه

کم خود نخواهی کم کس مگیر — حمیران کسی را و هرگز ممیر

باب بیست و پنجم در شناختن خود مخزن

هست درین دایره لاجورد — مرتبه مرد بمقدار مرد

خسرو و شیرین

خورشها را نمک رونق تازه دارد — نمک باید که نیز اندازه دارد

زلال آب چندانی بود خوش — کزو بتوان نشاند آشوب آتش

چو آب از سر گذشتت در زیانی — وگر خود باشد آب زندگانی

بقدر شغل خود باید زدن لاف — که زردوزی نداند بوریاباف

چه نیکو داستانی زد هنرمند — هلیله با هلیله قند با قند

چو دریا بر مزن که موجی که داری — مپر بالاتر از اوجی که داری

مجو بالاتر از دوران خود جای — مکش بیش از گلیم خویشتن پای

شبانی پیشه کن بگذر ز گرگی — مکن با پیر بزرگان سر بزرگی

کمند افکندنت بر قلعهٔ ماه — چه باید چون نیابی بر فلک راه

چو خون در تن ز عادت بیش گردد — سزای گوشمال نیش گردد

چراغ از چه ز روغن نور گیرد — بسی باشد که از روغن بمیرد

لیلی و مجنون

هرکو دو بخت ازان سبک رای	کافزون کشد از گلیم خود پای
مرغی که نه اوج خویش گیرد	بنجار هلاک پیش گیرد
ماری که ز راه خود بپیچد	از پیچش کار خود بپیچد
روبه که زند طپانچه بر شیر	دانی که بدست کیست شمشیر
نیکو مثلی زدان سپه دار	کاندازه کار خود نگهدار
انجیر فروش را چه بهتر	کانجیر فروشد ای برادر
هر مرد که شغل خویش نگذاشت	برخورد از آنچه در جهان داشت
دریا به قدر خویش نه پای	تا بر سر آسمان کنی جای

هفت پیکر

هرکه خودرا چنانکه بود شناخت	تا ابد سر بزندگی بفراخت

خانی آن

خانی آن شد که نقش خویش بخواند	هرکه او این نقش خواند باقی ماند
تخت بلقیس جای دربان نیست	مردان تخت جز سلیمان نیست
هرکسی را بقدر خود قدمیست	نان میده نه قوت هر شکمیست

اسکندرنامه

تنی را که نتوانی از جای برد	بپز جاش اوبی چه باید فشرد
بتاراج خود ترکتازی کنی	که گنجشک باشی و بازی کنی
مکن تکیه بر زور بازوی خویش	نگهدار وزن ترازوی خویش
تهی دست کو مایه داری کند	چو لنگیست کو راهواری کند
مکش خر باندازه خویش پای	که هر جوهری را بدیدست جای
درخت کدو تا نه بس روزگار	کند دعوی همسری با چنار
بهنگام سرپنجه روباه لنگ	چگونه نهد پای پیش پلنگ

به جایی که بدخواه خوبی بود | تواضع نمودن زبونی بود

نکو داستانی ز دانا مسیرت | که با زیردستان مشو زیردست

کلاغی تک کبک در گوش کرد | تک خویشتن را فراموش کرد

نه اقبال را شاید انداختن | نه با مقبلان دشمنی ساختن

میاویز در مقبل نیکبخت | که افکندن مقبلان هست سخت

چو مقبل کمر بست پیش از گفتش | طبانچه نشاید زدن بر درفش

کو زن جوان گرچه باشد دلیر | عنان به که برتابد از راه شیر

بخور چیزی از مال و چیزی بده | ز بهر کسان نیز چیزی بنه

مخور جمله ترسم که دیر ایستی | به پیرانه سر بد بود نیستی

در خرج بر خود چنان بر مبند | که گردی ز نان خوردنش دردمند

چنان نیز یکسر مپرداز گنج | که آیی ز بیهوده خواری به رنج

خو رشته فرو نتر ز سوزن کنی | بسا چشم سوزن که در سر کنی

باب بیست و ششم در پیری مخزن الاسرار

عیب جوانی نپذیرفته اند | پیری و صد عیب چنین گفته اند

دولت اگر دولت جمشیدیست | موی سپید آیت نومیدیست

فارغی از قدر جوانی که چیست | تا نشوی پیر ندانی که چیست

شاهد باغست درخت جوان | پیر شود بشکندش باغبان

شاخ تر از بهر گل نوبرست | هیزم خشک از پی خاکسترست

عهد جوانی بسر آمد مخسب | روز شد اینک سحر آمد مخسب

خسرو و شیرین

حدیث کودکی و خودپرستی | رها کن کان خماری بود و مستی

چو عمر از سی گذشت و یا خود از بیست | نمی شاید ترا چون غافلان زیست

نشاط عمر باشد تا چهل سال
چهل رفته فرو ریزد پر و بال

پس از پنجه نباشد تن درستی
بصر کندی پذیرد پای سستی

چو شصت آمد نشست آمد پدیدار
چو هشتاد آمد افتاد آلت از کار

بهشتاد و نود چون در رسیدی
بسا سختی که از گیتی کشیدی

وز آنجا گر بصد منزل رسانی
بود مرگی بصورت زندگانی

اگر صد سال مانی ور یکی روز
ببایدرفت ازین کاخ دل‌افروز

از آن پیر آمد این کاخ دلاویز
که چون جا گرم کردی گویدت خیز

سگ صیاد کاهو گیر گردد
بگیرد آهویش چون پیر گردد

چو پیری در ولایت گشت والی
برون کرد از سرت سودای خالی

جوانی گفت پیری را چه تدبیر
که یار از من گریزد چون شوم پیر

جوابش داد پیر نغز گفتار
که در پیری تو هم بگریزی از یار

زپنبه شد بنا گوشت کفن پوش
هنوز این پنبه بیرون ناری از گوش

چو در موی سیه آمد سپیدی
پدید آید نشان ناامیدی

درختی کز جوانی گوژ برخاست
چو خشک و پیر گردد کی شود راست

اسکندرنامه

جوانی شد و زندگانی نماند
جهان گو ممان چون جوانی نماند

جوانی بود خوبی آدمی
چو خوبی رود کی بود خرمی

چو پیر کهن گردد آزرده پشت
ز نیزه عصا به که گیرد بمشت

زپیران دو چیز است با زیب و ساز
یکی در پس تودن دگر در نماز

باب بیست و هفتم در تسکین غم مخزن الاسرار

بار غناکش شب قیرگون
هر چه غنا بیش عنایت فزون

ز اهل وفا هر که بجایی رسید
بیشتر از راه عنایی رسید

نزل عنا عافیت اینجاست | وانچه نزا عافیت آمد بلاست
زخم بلا مرهم خودبینی است | تلخی همی مایهٔ شیرینی است
در عقب گنج بسی ساحتست | شحنهٔ غم پیش رو راحتست
چرخ نبندد گرهی بر سرت | تا نگشاید گرهی دیگرت
انجم و افلاک بگشتن درند | راحت و محنت بگذشتن درند
شادازانم که دل من غمیست | کامدن غم سبب خرمیست
مرد بزندان شرف ارد بدست | یوسف ازین روی بزندان نشست
هیچکسی آب و هوایی نخورد | کز پس آن آب قفایی نخورد
از پس هر شاملی چاشتیست | آخر برداشت فرو داشتیست

خسرو و شیرین

محنبای دیدهٔ دولت زمانی | مگر کز خوشدلی یابی نشانی

تو صابر شو درین غم روزکی چند | کلیدی خواه و بگشا از من این بند
چو روزی بخشان قسمت چنین کرد | گهی روزی بود درمان گهی درد
درین صندل سرای آبنوسی | گهی ماتم بود گاهی عروسی
چو شادی را و غم را جای روبند | بجایی سر بجایی پای کوبند
بجایی بانگ مطرب می کند ساز | بجایی مویه گر بردارد آواز
مخور غم گادمی غم برنتابد | چو غم گفتی زمین هم برنتابد
بسا رخنه که اصل محکمیهاست | بسا انده که در وی خرمیهاست
غم عالم چرا بر خود نهادی | رها کن غم که آمد وقت شادی
فلک چون کارسازیها نماید | نخست از پرده بازیها نماید
اگر خار و خسک در ره نماند | گل و شمشاد را قیمت که داند
بباید داغ دوری روزکی چند | پس از دوری خوش آید مهر و پیوند

نماند جاودان طالع بکی خوی
نماند آب دایم در یکی جوی

همه ساله نباشد کامکاری
گهی باشد عزیزی گاه خواری

گشاید بند چون دشوار گردد
بخندد شمع چون بیمار گردد

گشاده روی باید بود چون قند
که پای و سر نشاید هر دو در بند

نشاید کرد بر آزار خود زور
که صد بیمار رو انگشت از لب گور

بسا قفلی که بندش ناپدیدست
چو وابینی نه قفلست آن کلیدست

نه هر کوزنده او را تب بگیرد
نه هر کس را که تب گیرد بمیرد

چو در بندی بدان میباش خرسند
تو گنجی و بود گنجینه در بند

لیلی و مجنون

آرامگهیست مردمی را
پایانیست هر غمی را

آن نخل که دارد انبهی خار
فردا رطب تر آورد بار

وان غنچه که در خسک نهفتست
پیغام ده گل شکفتست

تا چشم بهم نهاده گردد
صد در ز فرح گشاده گردد

بگردی اگرچه دردمندی
چندانکه گریستی بخندی

بس خوشه خام کز نمایش
انگور بود بآزمایش

هر گنج که اندرون غارست
پیرامن او نشسته مارست

کاری که نه زو امیدواری
باشد سبب امیدواری

در نومیدی بسی امیدست
پایان شب سیه سپیدست

سررشته غیب ناپدیدست
بس قفل که بنگری کلیدست

هفت پیکر

رنج برد تو ره بگنج برد
بیرو گنج هر که رنج برد

مغز بی استخوان ندید کسی
انگبینی کجاست بی مگسی

وان غنچ

قفل بس کو کلید نهانیست / بس در بستی که در وی آسانیست
کار عالم چنین تواند بود / زو یکی در زیان یکی در سود
ای بسا رنج که روی نمود / رنج پنداشت عین راحت بود
حکم هر نیک و بد که در دهر است / زهر در نوش و نوش در زهر است

اسکندر نامه

بهنگام سختی مشو نا امید / کز ابر سیه بارد آب سفید
در چاره سازی بخود در مبند / که بسیار تلخی بود سودمند
همه ساله گوهر نخیزد ز سنگ / گهی صلح سازد جهان گاه جنگ
بسا قفل کانرا نیابی کلید / گشاینده ناگاه آید پدید

باب بیست و هشتم در منع عیب مخزن

دیده بعیب دگران بر متاز / صورت خود بین و درو عیب ساز

در همه چیزی هنر و عیب هست / عیب رها کن هنر آور بدست
عیب کسان منگر و احسان خویش / دیده فرو کن بگریبان خویش
هر چه تو بینی ز سفید و سیاه / بر سر کاریست درین کارگاه
هر چه درین پرده نشانیش هست / در خور تن قیمت جانیش هست

خسرو و شیرین

ز عیب نیکمردان دیده بر دوز / هنر دیدن ز چشم بد بیاموز
بدین چشمی که داری همچو جاسوس / تو چشم زاغ بین نه پای طاوس
منه بر حرف کس بیهوده انگشت / نزا حرفی بصد تزویر در مشت
بعیب خویشتن صد دیده بگشای / بعیب دیگران یک دیده منمای

باب بیست و نهم در تضرع خسرو و شیرین

نباشد در جهان وانس از من / مبادا در جهان یکس پس از من

نخندان دوستی دارم دلاویز … که گر روزی بیفتم گویدم خیز

نخندانم کسی در خیل پیداست … که گر میرم کند بالین من راست

اگر صد سال در جایی نشینم … کسی جز آه خود بالا نه بینم

اگر گردم بکوه و دشت صد سال … بجز سایه کسم ناید بدنبال

گیا را بر زمین پای و مرا نه … سگانرا در جهان جای و مرا نه

مبادا کس بدین بیخان و مانی … بدین تلخی چه باید زندگانی

شب غم پر دجون دلهای پرسوز … بر آن آورده از شبهای بی روز

دهل زن را زده بر دستها مار … کواکب را شده در پاها خار

فتاده پاسبانرا چوبک از دست … جرس جنبان خراب و پاسبان مست

زناشویی بهم خورشید و مه را … رحم بسته بزادن صبحگه را

گرفته آسمانرا شب در آغوش … شده خورشید را مشرق فراموش

زتاریکی

ز تاریکی جهانرا بند بر پای … فلک چون قطب حیران مانده بر جای

چراغ بیوه زن بی نور مانده … خروس پیرزن را غول برده

دهل زن را اگر قیم دست بستند … نه آخر پای پروین را شکستند

بخوان ای مرغ اگر داری زبانی … بخند ای صبح اگر داری دهانی

اگر کافر نه ای مرغ شبگیر … چرا بر ناوری آواز تکبیر

اگر آتش نه ای روز روشن … چرا نایی برون از سنگ و آهن

خداوندا شبم را روز گردان … چو روزم بر جهان فیروز گردان

شبی دارم سیاه از صبح امید … درین شب رو سپیدم کن چو خورشید

بآب دیده طفلان محروم … بسوز سینه پیران مظلوم

بنوری کز خلایق در حجابست … بانعامی که بیرون از حسابست

بهر طاعت که نزدیکت صوابست … بهر دعوت که پیشت مستجابست

که رحمی بر دل پر خونم آور	وزین غرقاب غم بیرونم آور
اگر هر موی من گردد زبانی	شود هر یک ترا تسبیح خوانی
هنوز از بی‌زبانی گفته باشم	ز صد شکرت یکی ناگفته باشم
به انعام خودم خوش کن درین بار	که انعام تو بر من هست بسیار
ز تو چون پوشم این راز نهانی	وگر پوشم تو خود پوشیده دانی

لیلی و مجنون

شستند بسی به چاره‌سازی	پیراهن ما نشد نمازی
کردند بسی سپید سیمی	از ما نشد این سیه گلیمی
سگ را وطن و مرا وطن نیست	من آدمیم درین سخن نیست
گر گردن مرغ را شکستند	آخر دم صبح را ببستند
گیرم که خروس پیرزن مرد	یا مؤذن کوی را عسس برد

نوبت زن صبح را چه افتاد	کز بانگ دهل نمی‌کند یاد
خون می‌خورم این چه مهربانیست	جان می‌کنم این چه زندگانیست

باب سی ام در مذمت بسیار خوردن مخزن الاسرار

گر بخورش بیش کنی زیستی	هر که بسی خورد بسی زیستی
کم خور و بسیاری راحت نگر	بیش خور و بیش جراحت نگر

خسرو و شیرین

مشو پرخور که چون کرمان درین گور	بکم خوردن کمر دربند چون مور
ز کم خوردن کسی را تب نگیرد	ز پر خوردن بروزی صد بمیرد
حرام آمد علف تاراج کردن	بدارو طبع را محتاج کردن
چو باشد خوردن نان گلشکروار	نباشد طبع را با گلشکر کار
مخور چندانکه خرما خار گردد	گوارش در دهان مردار گردد

نوبت

حدیثی در یکی نکته نهفتست / خدا آن نکته را با خلق گفتست
بیاشام و بخور چندانکه خواهی / کم و بسیار نی چندانکه خواهی
دو زیرک خوانده ام در یک دیاری / رسیدند از قضا بر چشمه ساری
یکی کم خورد کین جان می گزاید / یکی پر خورد کین جان میفزاید
چو بر حد عدالت ره نبردند / ز محرومی و پیری هر دو مردند
جهان زهرست و زهر تلخناکش / بکم خواری توان رست از هلاکش
اگر خواهی جهان در پیش کردن / شکم واری نخواهی بیش خوردن

لیلی مجنون

آب ارچه همه زلال خیزد / پر خوردن آن ملال خیزد
حلوا که طعام نوش بهرست / در هیضه خوری بجای زهرست
بس گرسنگی که سستی آرد / در هاضمه تن درستی آرد

پرهیز نه دفع یک گزندست / در راحت و رنج سودمندست

هفت پیکر

هرکجا در زمین شکم خوارست / از زمین خورد او شکم وارست
به که دندان کنی ز خوردن پر / تا گرامی شوی چو دانهٔ در
شانه کو را هزار دندانست / دست در ریش هر کسی زانست
در دو چیزست رستگاری مرد / آنکه بسیار داد و اندک خورد
هر که در مهتری گذارد گام / زین دو نام آوری برآرد نام

باب سی و یکم در مدح و ذم زبان خسرو و شیرین

بسا زن کو صد از پنجه نداند / عطارد را بافسون باز خواند
زنان مانند ریحان سفالند / درون سو خبث و بیرون سو جمالند
نشاید یافت اندر هیچ برزن / وفا در اسب و در شمشیر و در زن

بسی کردند مردان چاره سازی … ندیدند از یکی زن راست بازی

زن از پهلوی چپ گویند برخاست … مجوی از جانب چپ جانب راست

اگر غیرت بری با درد باشی … وگر بی غیرتی نامرد باشی

نه هر زن زن بود هر زاد فرزند … نه هر کل میوه دارد هر نی قند

لیلی مجنون

زن گرنه یکی هزار باشد … در عهد کم استوار باشد

چون نقش وفا و عهد بستند … بر نام زنان قلم شکستند

زن دوست بود ولی زمانی … تا جز تو نیافت مهربانی

تا در بر دیگری نشیند … خواهد که ترا دگر نبیند

زن میل ز مرد بیش دارد … لیکن سر کار خویش دارد

زن راست نبازد آنچه بازد … جز زرق نسازد آنچه سازد

بسیار جفا ز زن کشیدند … در هیچ زنی وفا ندیدند

مردی که کند زن آزمایی … زن بهتر ازو به بیوفایی

زن چیست فسانه گاه نیرنگ … در ظاهر صلح و در نهان جنگ

در دشمنی آفت جهانست … چون دوست شود هلاک جانست

گویی که بکن برو نشد … گویی که مکن دو مرده کوشد

چون غم خوری او نشاط گیرد … چون شاد شوی ز غم بمیرد

آن کار زنان راستبازست … افسون زنان بد درازست

زن گرچه بود مبارزافکن … آخر چو زنست هم بود زن

زن گرچه بکین کشی دلیرست … زن باشد زن اگرچه شیرست

هفت پیکر

زن که زر دید چون ترازوی زر … بجو آخری درآرد سر

عصمت زن جمال شوی بود
شب که مه یافت ماه روی بود

اسکندرنامه

زن آن به که در پرده پنهان بود
که آهنگ بی پرده افغان بود

چه خوش گفت جمشید با رای زن
که در پرده یا گور به جای زن

مشو بر زن ایمن که زن پارساست
که خر بسته به گرچه دزد آشناست

سمن نازک و خار محکم بود
که مردانگی در زنان کم بود

باب سی و دوم در منع خنده مخزن الاسرار

خنده که بی وقت گشاید گره
گریه از آن خنده بی وقت به

هر نفسی خنده زدن برق وار
کوته عمری دهدت چون شرار

تا نزنی خنده دندان نمای
لب بگه خنده بدندان بخای

خسرو و شیرین

چو بی گریه نباید بود خندان
ازین خنده بباید بست دندان

بیاموزم ترا گر کاربندی
که بی گریه زمانی خوش نخندی

لیلی و مجنون

خنده که نه در مقام خویشست
درخورد هزار گریه پیش است

هر جا که رسید و مردمان دید
بگریست یکی یکی بخندید

خندید کسی که بود غافل
بگریست کسی که بود عاقل

هفت پیکر

شمع وارت چو تاج زر باید
گریه از خنده بیشتر باید

باب سی و سیوم در مذمت و طعن مخزن الاسرار

معرفت از آدمیان برده اند
وادمیانرا زمیان برده اند

با نفسی هر که در آمیختیم
مصلحت آن بود که بگریختیم

سایه کس فر همایی نداد
صحبت کس بوی وفایی نداد

صحبت نیکان ز جهان دور گشت
خوان عسل خانهٔ زنبور گشت

معرفتی در گل آدم نماند
اهل دلی در همه عالم نماند

خسرو و شیرین

از آهن زیر پر کردن ستونم
به از زرین کمر بستن نجویم

مرا خاری که گل باشد در آن خار
به از سروی که هرگز ناورد بار

مسی کز وی مراد پستینه سازند
به از سیمی که در دستم گدازند

چراغی کو شبم را بر فروزد
به از شمعی که رختم را بسوزد

لیلی و مجنون

برداشتی اولم بیاری
بگذاشتی آخرم بخواری

آنرا که زبان آدمی خست
نتوان بهزار مرهمش بست

این فاخته رنج برد در باغ
چون میوه رسید بخورد زاغ

ده سال غلامی تو کردم
این بود بری که از تو خوردم

از بیهنری و بیوفایی
یاران همه کرده زو جدایی

باب سی و چهارم در ترک دنیا مخزن الاسرار

بگذر ازین آب و خیالات او
بر پر ازین خاک خرابات او

شحنهٔ این راه چو غارتگرست
مفلسی از محتشمی بهترست

چرخ نه بر بی درمان میزند
قافلهٔ محتشمان میزند

غم بجهان در کش و بیغم بزی
دور از شو از دور و مسلم بزی

کیسه برانند درین رهگذر
هر که تهی کیسه‌تر آسوده‌تر

چون خم گردون بجهان در مپیچ
آنچه نه آن تو بآن در مپیچ

خیز بساط فلکی در نورد
زانکه وفا نیست درین تخته نرد

حکم جو بر عاقبت اندیشی است — محتشمی بنده درویشی است

خسرو و شیرین

جو در بند وجودی راه غم گیر — قناعت بایدت راه عدم گیر

برو تو جون مسیحا شو طرف دار — جهان بگذار بر بشتی علف خوار

بود سرمایه داران را غم بار — تهی دست ایمنست از دزد و طرار

کسی باید ز دوران پیشکاری — که بردارد عمارت زین عماری

مسیحا وار در دیری نشیند — که با چندان چراغش کس نه بیند

نه بر مرد تهی دستست باجی — نه از ویرانه کس خواهد خراجی

بسا ابرا که بندد کله مشک — بعشوه باغ دهقان را کند خشک

چه باید زهر در جامی نهادن — ز شیرینی بر و نامی نهادن

چنین است آفرینش را ولایت — که باشد هر نهادی را نهایت

بر آتش دل منه کو رخ فروزد — که وقت آید که صد خرمن بسوزد

نبا بر مرگ دارد زندگانی — نخواهد زیستن کس جاودانی

تو روزی او ستاره ای دلفروز — فرو میرد ستاره جون شود روز

تو هستی شمع و او پروانه مست — جو شمع آید شود پروانه از دست

ببین قارون چه دید از گنج دنیا — نیرزد گنج دنیا رنج دنیا

جهان هندوست تا رختت نگیرد — بگیر دستت تا تختت نگیرد

لیلی مجنون

این ره که گیاش تیغ تیزست — بگریز که مصلحت گریزست

این دیوکده نه جای میلست — برخیز که رهگذار سیلست

جون بارز نیست باج نبود — بر ویرانه کس خراج نبود

بشتاب که راحت از جهان رفت — آهسته مرو که کاروان رفت

این عالم فانیست خاکست	وان عالم باقیست پاکست

هفت پیکر

نیست چون کار بر مراد کسی	بیمرادی به از مراد بسی
راه رو را بسیچ ره شرطست	نیز زادن ز بیم که شرطست
از سر ملک و گنج باید خاست	دین و دنیا بهم نیاید راست
پیش از آنت فکند باید رخت	کاخرت را فرو کشند ز تخت
خانه را خار کن خورش را خرد	از جهان جان چنین بباید برد
خانهٔ دیو شد جهان بشتاب	تا نگردی چو دیو خانه خراب
چون گذشتیم ازین رباط کهن	گو فلک را هر آنچه باید کن

اسکندرنامه

فراوان خزینه فراوان غمست	کمست انده آنرا که دنیا کمست

باب سی و پنجم در شکایت روزگار مخزن

چون نگری کز پی نامردمی	برحذرست آدمی از آدمی
شرم درین طارم ازرق نماند	آب درین خاک مطبق نماند
دشمن تست این فلک مشک رنگ	دیده پر از گوهر و دل پر ز سنگ
حاصل دنیا ز کهن تا بنو	چون گذره‌ست نیرزد بجو
هر گل رنگین که بباغ زمیست	قطره‌ای از خون دل آدمیست
گنج امان نیست درین خاکدان	مغز وفا نیست درین استخوان
گنبد پوینده که پاینده است	جز بخلاف تو گراینده است
گه ملک جانورانت کند	گاه گل کوزه‌گرانت کند

خسرو و شیرین

اگر شادیم وگر غمگین درین دیر	نه‌ایم ایمن درین دیر کهن سیر

چو می باید شدن زین دیر ناچار / نشاط از غم به و شادی ز تیمار

کدامین سرو را داد او بلندی / که بازش خم نداد از سربلندی

جهان خرمن بسی داند چنین سوخت / مشعبد را نشاید بازی آموخت

همیدون جام دنیا خوشگوار است / باول مستی و آخر خمار است

مباش ایمن که این دریای خاموش / نکردست آدمی خوردن فراموش

جهان آن به که دانا تلخ گیرد / که شیرین زندگانی تلخ میرد

کسی کز زندگی با درد و داغ است / بوقت مرگ خندان چون چراغ است

چو ناید در جهان باینده چیزی / همه ملک جهان نرزد بشیزی

زمانه خود جز این کاری ندارد / که اندوهی دهد جایی ستاند

کجی گل بر همه روی زمین نیست / که در وی خون چندین آدمی نیست

دو کس را روزگار آرام داده است / یکی کو مرد و دیگر کو نزاده است

درین سنگ و درین گل مرد فرهنگ / نه گل بر گل نهد نه سنگ بر سنگ

جهان را چون من و چون تو بسی بود / نبود با ما مقیم ار با کسی بود

منه دل بر جهان کین پیر ناکس / جوانمردی نخواهد کرد با کس

چه بخشد مرد را این شغله ایام / که یکیک باز نستاند سرانجام

چه خوش باغیست باغ زندگانی / گر ایمن بودی از باد خزانی

چه خوش کاخ آمد این کاخ زمانه / گرش بودی اساس جاودانه

شنیدستم که افلاطون شب و روز / بگریه داشتی چشم جهانسوز

بپرسیدند ازو کین گریه از چیست / بگفتا چشم کس بیهوده نگریست

از آن گریم که جسم و جان دمساز / بهم خو کرده اند از دیرگه باز

جدا خواهند شد از آشنایی / همی گریم بدان روز جدایی

زن و فرزند و مال و دولت و زور / همه پیشند همره تا لب گور

روند این همرهان غمناک با تو / نیاید هیچکس در خاک با تو

بمرگ و زندگی در خواب و مستی / تویی با خویشتن هر جا که هستی

فغان زین چرخ کز نیرنگ بازی / گهی شیشه کند گه شیشه بازی

نیامد شیشهٔ از سنگ در دست / که باز آن شیشه را هم سنگ نشکست

باول عهد زنبور انگبین کرد / بآخر عهد باران انگبین خورد

درین قالب که بادش در کلاهست / مشو غره که مشتی خاک راهست

اگر صد گوسفند آید فرا پیش / برد گرگ از گله قربان درویش

چو کار کالبد گیرد تباهی / نه درویشی بکار آید نه شاهی

لیلی مجنون

آنکس که درین دهش مقامست / آسوده دلی برو حرامست

دیویست جهان فرشته صورت / در بند هلاک تو ضرورت

در کام تو نیست آن جگر خیز / ور هست بلای ماست آن جگر ریز

عالم خوش خور که عالم اینست / تو در غم عالمی غم اینست

هر روز جهان بجان ربائیست / انصاف ده این چه بیوفائیست

گیتی که کسی وفا ندارد / گویی که کسی آشنا ندارد

دیریست که این دو مرغ گستاخ / ایوان تو می کنند سوراخ

غولیست جهان گذشته پیکر / تسبیح بدست و تیغ بر سر

ننشست فرشتهٔ درین راه / کین غول زره نبرد ناگاه

این هفت و نه اژدهای خونخوار / گرد تو کشیده حلقه چون مار

گر در نگری ز فرق تا پایت / در حلقهٔ اژدهاست جایت

گریان شد و تلخ تلخ بگریست / بی گریهٔ تلخ در جهان کیست

اینست که گنج نیست بی مار / هر جا که رطب بود بود خار

عیبی که دمش نداشت دودی / مپسند جفای هر جهودی

تا کی غم نارسیده خوردن / دانسته و ناشنیده کردن

به گر سخنم بیاد داری / ور عمر گذشته یاد ناری

انگار که هفت سبع خواندی / یا هفت هزار سال ماندی

آخر نه چو مدت اسیری گشت / آن هفت هزار سال بگذشت

چون قامت ما برای غرقست / کوتاه و دراز را چه فرقست

تا چند چو یخ فسرده بودن / در آب چو موش مرده بودن

هفت پیکر

از زمین گر رسید چرخ برین / هم زمینش فرو کشد بزمین

کیست کو بر زمین ندارد تخت / کاخرش هم زمین بگیرد سخت

نغز گویان که گفتنی گفتند / مانده گشتند و عاقبت خفتند

وانکسان کز وجود بگریزند / زین در آیند و زان دگر گذرند

آسمان را تر از وی دو سرست / در یکی سنگ و در یکی گهرست

از نزاری این جهان دو رنگ / که گهر در کف آورد که سنگ

هر کرا چون چراغ بنوازد / باز چون شمع سر بیندازد

برکشد چون فلک بنعمت و ناز / بفکند بر زمین بخواری باز

دور آهسته رو که تیزهش است / دیرگیرست لیک زودکش است

گر سری بر فلک رساند تاج / هفت کشور کشد بزیر خراج

بینیش ناگهان شبی مرده / رفته در پرده در دپیر برده

اسکندرنامه

جهان چیست بگذر ز نیرنگ او / رهایی نجنگ آور از چنگ او

درشیست شش پهلو و چار میخ / شی چند را بسته در چار میخ

یکایک ورقهای ما زین درخت — بزیر او فتد چون بود باد سخت
مقیمی نبینی درین باغ کس — تماشا کند هر یکی یکنفس
درو هر دمی نوبری میرسد — یکی میرود دیگری میرسد
درین جا بهر سو هیچ هنگامه نیست — که کیسه بر مرد بیگانه نیست
فلک در بلندی زمین در مغاک — یکی طشت خون شد یکی طشت خاک
نوشته درین هر دو آلوده طشت — ز خون سیاوش بسی سرگذشت
زمین گر بضاعت برون آورد — همه خاک در زیر خون آورد
جهان گرچه آرامگاهی خوشست — شتابنده را نعل در آتش است
دو در دارد این باغ آراسته — درو بند زین هر دو برخاسته
درآی از در باغ و بنگر تمام — ز دیگر در باغ بیرون خرام
اگر زیرکی با گلی خو مگیر — که باشد بجا ماندنش ناگزیر

درین دم

درین دم که داری بشادی بسیج — که آینده و رفته هیچست هیچ
نه ایم آمده از پی دلخوشی — مگر از پی رنج و محنت کشی
چنین است رسم این گذرگاه را — که دارد بآمد شد این راه را
یکی را درآرد بهنگامه تیز — یکی را ز هنگامه گوید که خیز
بزن برق وار آتشی در جهان — جهانرا ز خود وارهان وارهان

باب سی و ششم در مراثی خسرو و شیرین

شکنج کار چون درهم نشیند — بهر دهر که در ماتم نشیند
عجب دارم که زیارانی که خفتند — که خواب دیده را با کس نگفتند
گلی دیدم بخندیدم بامدادش — دریغا چون شب آمد برد بادش
زنم خندان طپانچه بر سر و روی — که یارب یاربم خیزد ز هر موی
مگر کاسوده تر گردم درین درد — تنور آتشی لختی شود سرد

سهی سروش فتاده بر سر خاک | شده لرزان چنانکه از باد خاشاک

لیلی مجنون

فریاد برآید از نهادم | کاید ز نصیحت تو یادم

ای غمخور من کجات جویم | تیمار غم تو با که گویم

استاد طریقتم تو بودی | غمخوار حقیقتم تو بودی

تو رایض من بخوش سراحی | من توسن تو ببد لجاجی

من کرده درشتی و تو نرمی | از من همه سردی از تو گرمی

ای نور دل و ستاره من | خشنودی تست چاره من

ترسم کندم خدای ناخود | گر تو نشوی ز بنده خشنود

گفتی جگر منی بتقدیر | وانگاه برین جگر زنی تیر

بند تو بگوش اگر نکردم | از خصم تو گوشمال خوردم

ای تازه گل خزان رسیده | رفته ز جهان جهان ندیده

چونی ز گزند خاک چونی | در ظلمت این مغاک چونی

چونست عقیق آبدارت | وان غالیهای تابدارت

نقشت بچه رنگ می‌طرازد | شمعت بچه داغ می‌گدازد

ای گل ز گزندهای این خار | چون میگذرانی اندرین غار

هم گنج شدی که در زمینی | گر گنج نه چرا چنینی

در صورت اگر ز من نهانی | از راه صفت درون جانی

گر دور شدی ز چشم رنجور | یک چشم زدن ز دل نه دور

گر نقش تو از میانه برخاست | اندوه تو جاودانه برجاست

رفتی تو ازین خرابه رستی | در بزمگه ارم نشستی

جاوید بهشت جای بادت | جا در حرم خدای بادت

باب سی و هفتم در امثال و حکایات مخزن الاسرار

هر علمی را که تصنیف نو کنند — حفظ تو باید که روا رو کنند

برزگران دانه که می پرورند — آید روزی که ازان بر خورند

خار بسی در طرف عالمست — آنچه بکار آید ازو آن کمست

خار و سمن سرو و بنفشه گیاست — این خسک دیده و آن توتیاست

هر که بعینش بارادت کشد — خاتم کارش بسعادت کشد

راه بعین جوی به حاصلی — نیست مبارکتر ازین منزلی

چون قدمت شد بیقین استوار — گرد ز دریا نم از آتش بر آر

غارتی از ترک نبرد دست کس — خانه ببندد و نبرد دست کس

هیچ نه در محمل و چندین جرس — هیچ نه در کاسه و چندین مگس

ره که دل از دیدن آن خون شود — قافله طبع درو چون شود

قطع پر از رخنه و رقاص نه — بحر پر از گوهر و غواص نه

هر دم ازین باغ بری میرسد — تازه‌تر از تازه‌تری میرسد

راه روان کز پی یکدیگرند — طایفه از طایفه زیرکترند

آب سحاب ارچه فراوان بود — در ز یکی قطره باران بود

تا بنود جوهر لعل آبدار — مهر قبولش ننهد شهریار

قوت گوهی ز غباری مجوی — آتش دیگی ز شراری مجوی

تحفه شی ور چو پسری می بری — ور نه برو دامن افلاس گیر

هر نفسی کان غرض آمیز شد — دوستی و دشمنی انگیز شد

دوستی از دشمن معنی مجوی — آب حیات از لب افعی مجوی

حقه پر آواز ز نیک در بود — گنگ شود چون فهمش پر بود

آن نه نور اگه تو دیدی هلال — بدر بهشتن نام چو گیرد کمال

حوض که دریا شود از آب جوی / تا بهمان چشم نه بینی در وی

مور که مردانه ضعیفی میکشد / از پی فردا علفی می کشد

آدمی غافل اگر کور نیست / کمتر از آن کرم و از آن مور نیست

دست وفا در کمر عهد کن / تا نشوی عهد شکن جهد کن

گل که نو آمد همه راحت در وست / خار کهن شد که جراحت در وست

از نوی انگور شود نونیا / وز کهنی مار شود اژدها

آنکه رصدنامهٔ اختر گرفت / حکم ز تقویم کهن برگرفت

نی منگر کوز کجا میرسد / در شکرش بین که کجا میرسد

خسرو و شیرین

بهمان غزالی کی شود شیر / بکنجشکی عقابی کی شود سیر

جو دزدیده نخواهی دانهٔ خویش / مهل بیگانه را در خانهٔ خویش

ز مغروری کلاه از سر شود دور / مبادا کس بزور خویش مغرور

بسا دهقان که صد خرمن بکارد / ز صد خرمن یکی جو بر ندارد

رهایی خواهی از سیلاب اندوه / قدم بر جای باید بود چون کوه

گر از هر باد چون کاهی بلرزی / اگر کوهی شوی کاهی نیرزی

تحمل را بخود کن رهنمونی / بخندانی که بار آرد زبونی

بگستاخی مبین در خندهٔ شیر / که او دندان نماید بلکه شمشیر

طمع کم دار تا کز بیش یابی / فتوحی بر فتوح خویش یابی

بعشوه عاشقی را شاد میکن / مبارک مرده را آزاد میکن

ز خوبان نو پسندی رسم قدیمست / جو مار آبی بود زخمش سلیمست

نخست اقبال بر دوزد کلاهی / جو وقت آید نهد بر فرق شاهی

ز دریا در برآرد مرد غواص / بکم مدت شود بر تاجها خاص

همان دریا که موجش سهمناکست　　گلی را باغ و باغی را هلاکست

اگرچه سیل پس با جوش باشد　　چو در دریا رسید خاموش باشد

درین منزل بهمت ساز بردار　　درین پرده بوقت آواز بردار

که این ساز ار نه بی وقت رانی　　سر اندازند اگر بی وقت خوانی

بپایان بر چو این ره برگشادی　　تمامش کن چو بنیادی نهادی

زند فصاد را هر کس بپیش نیش　　ولی دستش بلرزد بر رگ خویش

طبیب ار چند گیرد نبض پیوست　　به بیماری بدیگر کس دهد دست

ز یک ساغر دو شربت خورد نتوان　　دو صاحب را پرستش کرد نتوان

کسی را کش ز خون آماس خیزد　　کی آسوده شود تا خون نریزد

چه خواهد بود وقت سازگاری　　هم از اول نماید بخت یاری

چو بنیادی بدین خوبی نهادی　　تمامش کن که مردی اوستادی

بود سرمست را خوابی کفایت　　گل نم دیده را آبی کفایت

بهر آن صورت که صورتگر نگارد　　تنی دارد ولی جانی ندارد

ز فردا و ز دی کس را نشان نیست　　که رفت این از میان وان در میان نیست

یک امروز است ما را نقد ایام　　بر او هم اعتمادی نیست تا شام

بترک خواب می باید شبی گفت　　که زیر خاک می باید بسی خفت

بسا گل را که نغز و تر گرفتند　　بیفکندند چون بو برگرفتند

بسا باده که در ساغر کشیدند　　بجرعه ریختندش چون چشیدند

می اول جام صافی خیز باشد　　بآخر جام دردآمیز باشد

میی کاول قدح جام آورد پیش　　ز صد جام دگر دارد بها بیش

گلی کاول برآید طرف جویش　　فزون باشد ز صد گلزار بویش

نه هر روزی بود چون نوبهاری　　نه هر ساعت بدام افتد شکاری

بسا نان کز پی صیاد بردند
چو دیدی ماهی و مرغانش خوردند

مثل زد گرگ چون روبه دغا بود
طلب من کردم و روزی ترا بود

برو در شیر مستی خورد باید
که چون پخته شود گرگش رباید

کبوتر بچه چون آید بپرواز
ز چنگ شه فتد در چنگل باز

چو باشد گفت و گوی خواجه بسیار
بگستاخی پدید آید بر پرستار

نباشد هیچ هشیاری در آن مست
که غل بر پای دارد جام در دست

زبان انگه سخن چشم انگهی نور
نخست انگور وانگه آب انگور

مرا باید که صد غمخوار باشد
چو من صد غم خورم دشوار باشد

دهان خندان نماید گوش خندی
که باشد در طبیعت هوشمندی

چو گیرد ناامیدی مرد را گوش
کند راه رهایی را فراموش

جهان از نام انگشتی تنگ دارد
که از بهر جهان دل تنگ دارد

چنین گف

چنین گفتند دانایان هشیار
که نیک و بد بهر کس آید پدیدار

نه فرخ شد بنای نو نهادن
ره و رسم کهن بر باد دادن

بتبدیل قدیمان در زدن سنگ
بکالای یتیمان در زدن چنگ

نه هر تخمی درختی راست روید
نه هر رودی سرودی راست گوید

ستیزه با بزرگان به توان برد
که از هم دستی خردان شوی خرد

نهنگ آن به که با دریا ستیزد
کز آب خرد ماهی خرد خیزد

کند هر جنس با هم جنس پرواز
کبوتر با کبوتر باز با باز

یکی در جست در دریا کمین یافت
یکی سر که طلب کرد انگبین یافت

همه جا دزدی از بیگانه خیزد
بدست آن دزد کو از خانه خیزد

بافسون از دل خود رست نتوان
که دزد خانه را در بست نتوان

بود هر کار بی استاد دشوار
نخست استاد باید انگهی کار

بنا چندان تواند بود دستوار | که بنا را نیاید تیشه در کار
اگر صد کوه باید کند پولاد | زبون باشد بدست آدمی زاد
چه چاره کان بنی آدم نداند | بجز مردن کزو بیچاره ماند
دو هم میدان بهم بستیز گرایند | دو بلبل بر گلی بهتر سرایند
چو نقدی را دو کس باشد خریدار | بهای نقد بیش آید بدیدار
بسا پیشا که از زر کور گردد | بس آهن کو بزر پیزور گردد
تو کامروز از غریبی بی نصیبی | بترس از محنت روز غریبی
مبادا کس اگر چه شاه باشد | که او را مقبلی بدخواه باشد
چو دشمن زخمه زد جان مرا خست | چه سود از شاه دادن شمشیر از دست
چه خوش گفت آن کلابی با گلستان | هر آنچت باز باید داد مستان
بگوهر مایه گوهر سود خرد | بدریا آب دریا را توان برد

خوش است این داستان در شان بیمار | که شب باشد هلاک جان بیمار
بود بیماری شب جانسپاری | ز بیماری بتر بیمارداری
مگو ملکیست ملک صبحگاهی | در آن کشور بیابی هر چه خواهی
کسی کو بر حصار گنج ره یافت | گشادش از کلید صبحگه یافت
بصاحب زردی و صاحب قبولی | نباید کرد چندانی فضولی
دو روزه عمر اگر داد است و گر دود | جهان کش بگذرانی بگذرد زود
چرا چون من کسی باید بناموس | که باشد هم پر طاوس و پس طاوس
همان بهتر که خود را شاد داری | در آن شادی خدا را یاد داری
ستیز عاشقان چون برق باشد | میان ناز و وحشت فرق باشد
سر آن بهتر که در غم پای دارد | دل آن به کو خرد بر جای دارد
تو میخواهی کنون کز ملک و دستان | بنقلانم خوری چون لعل مستان

فوز

بدست آری مرا چون عاقلست   چو گل بویی کنی و اندازی از دست
اگر زیبا رخی رفت از کنارت   از او زیباتر آید ده هزارت

لیلی مجنون

از خرمن خویش ده زکاتم   منویس بآیین و آن براتم
برجوش و لاله جای جوشست   گویای جهان چرا خموشست
دریای محیط را که پاکست   از آب دهان سگ چه باکست
آنکس که ز شهر آشناییست   داند که متاع ما کجاییست
جایی که بزرگ بایدت بود   فرزندی من ندارد سود
زان حرف که عیبناک باشد   آن به که جریده پاک باشد
آنکس که ز خون خود نترسد   از کشتن نیک و بد نترسد
هر خانه که بی چراغ باشد   زندان بود ار چه باغ باشد

سودای زده با شتم نسازد   صفرا زده با شکر نسازد
دانا به اگر نیاورد یاد   زان غم که محالغش شود شاد
بهتر سگ کوی خویش بودن   تا دل غریبی آزمودن

هفت پیکر

چه عجب کافتاب زرین نعل   کوه را سنگ داد و کانرا لعل
هر کسی در بهانه تیز هشست   کس نگوید فقاع من ترشست
زآفت ایمن بوند ناموران   بیخطر هست کار بیخطران
خار کز نخل دور شد باجش   به که سازند هیچ تاجش
مرد آن به که دیر یابد کام   کز تمامیست کار عمر تمام
لعل کو دیر زاد دیر بقاست   لاله زود آمد و سبک برخاست
خانه در کوچهٔ بگیر بمزد   که در آن کوی شحنه باشد دزد

در چنین دور غم کجا باشد — که برو زهره کدخدا باشد
باورم ناید این سخن بدرست — تا نه بینم بچشم خویش نخست
ای هزار آفرین بدان گهری — کاید از طبع او چنین هنری
مثنی او نشان هشیاریست — خواب او نیست بلکه بیداریست
زشت باشد که پیش شبنه نوش — در گشاید دکان پیرکه فروش
بچنین دل چگونه باشم شاد — ور چنین خاطری چه آرم یاد

اسکندرنامه

بدان تا کنی زیر ظلمان راه — چو زنگی چرا گشت باید سیاه
بهر دم در آویز اگر مردمی — که با آدمی خوگر است آدمی
اگر کان گنجی چو نایی بدست — بسی گنج زین گونه در خاک هست
دو هندو بر آید ز هندوستان — یکی دزد باشد یکی پاسبان

مخور غم بصیدی که ناکرده — که نخجیر بود هر چه ناخورده
چنین زد مثل شاه گویندگان — که یابندگانند جویندگان
گر انجیر خور مرغ بودی فراخ — نماندی یک انجیر در هیچ شاخ
چه باید هراسیدنت از کسی — که دارد هم از خانه دشمن بسی
چو دوران ملکی بپایان رسید — بدو دست جوینده آسان رسید
شب مهر را قدر چندان بود — که در خانهٔ کالبد جان بود
چو بیرون رود جوهر جان ز تن — گریزی ز همخانهٔ خویشتن
چراغی که بادی درو در دمی — چه بر طاق کیوان چه اندر زمی
فروزنده مرد شد خواسته — کزو کارها گردد آراسته
نخشود هرگز خداوندش — بدان بنده کو شد خداوندگش
چو آرد کسی را جوانی بجوش — کنه پیر دارد که باشد خموش

مغنی چو بی پرده گوید سرود
زند خنده بر بانگ او بانگ رود

زری کادمی را کند بیمناک
چه در طلب آتش چه در ناف خاک

سه چیز است کان در سه ارامگاه
بود هر سه کم عمر و گردد تباه

بهندوستان اسب و در پارس پیل
بچین گربه زینسان نماید دلیل

اگر ماهی از سنگ خارا بود
شکار نهنگان دریا بود

بجلوا پزی صد کس آتش کند
بجلوا دهان یکی خوش کند

یکی تخم کارد یکی بدرود
همایون کسی کین سخن بشنود

ز باغی که پیشینگان کاشتند
پس آیندگان میوه برداشتند

چو کشته شد از بهر ما چند چیز
ز بهر کسان ما بکاریم نیز

چو در کشت کار جهان بنگریم
همه ده کشا و رز یکدیگریم

چو اندوهی آید مشو ناسپاس
ز حکمت اندوهی اندر هراس

برهنه ز صحت بصحرا شدن
به از غرقه آب دریا شدن

فرس تا بجسم برزنی روزگار
بصید نیک و بد باشد آموزگار

تن ناتوان کی سواری کند
سلاح شکسته چه یاری کند

جوان گرچه شاه دبیران بود
چه چاره که محتاج پیران بود

جوان گر بدانش بود بی نظیر
نیاز آیدش هم یکبار پیر

بر آهستگی کار عالم بر آر
که در کار گرمی نشاید بکار

نه بس داوری باشد آن سست رای
که سختی رساند بخلق خدای

تم الکتاب المسمی بخلاصة الحکمه بعون الله

وحسن توفیقه علی ید العبد المذنب
پیر حسین الکاتب غفر الله ذنوبه
والحمد لله اولا و آخرا

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Fatih
3742